

روایت یک داستان از دو نگاه

بهر روز کاشانی

•
•

: شیرینی اتفاق

آنقدر شیطان بود که هر کسی فقط پنج دقیقه او را می شناخت ، عاشق او میشد . دختری که ،
و مادری انگلیسی داشت و تمام زندگیش صرف تفکیک قائل شدن بین دو دین و فرهنگ مختلف شده بود . همیشه
به این فکر میکرد که چقدر تفاوت می تواند بین دو عقیده باشد و یک سوال در پایان این افکار در ذهنش بود ،
چگونه این دو نفر با هم ازدواج کردند.

نوجوانی سارا در مدرسه ، دوران خوبی بود . در کنار خانواده نسبتا ثروتمند و همچنین دوستان زیادی که در مدرسه
، روزگاران خوشی را میگذراند .
سارا همیشه یک تفریح جذاب به شمار می آمد . سه با شیطنت های بیشمارش همه معلمان را آزار میداد
، سعی میکردند آنرا به نوعی تحمل کنند .

یک روز که تمام مدرسه از او به ستوه آمده بودند ، مدیر مدرسه به نمایندگی از تمام معلمان به منزل آنها آمد و
مفصلا با پدر و مادر سارا صحبتی کرد و وقتی رفت ، پدر سارا چند دقیقه ای با صدای بلند می خندید ،
بیشتر متعجب بود . اما هیچگاه او را دعوا نمی کردند . بعدا پدرش با او صحبت کرد و سعی کرد به او یاد دهد که
باید رفتار کند اما خوب سارا بچه ای نبود که به این سادگی ها دست بر دار باشد .

، اما مدتی بعد یکشب پدرش با نوزادی به خانه آمد که گفته بود او را کنار خیابان پیدا
کرده. مادر سارا تصمیم گرفت او را بزرگ کند و به نوعی او برادر سارا شد . 10
، ابتدا سارا با برادرش مشکلات زیادی داشت اما کم کم تنها کس یکدیگر شدند و در 20 سالگی سارا با مرگ
، به نوعی مادر او شد .

پدر سارا وکیل بزرگی بود و مادرش پرستار یک بیمارستان بود . اگر چه با هم خیلی روابط خوبی نداشتند ،
. اما تقریبا غیر ممکن بود که مثلا در جشن های مدرسه هر دوی آنها را کنار خودش ببیند .
پدرش همیشه مشغول کار بود اما هر گاه سارا را می دید او را بغل میکرد و روی میزش میگذاشت و دقایقی با او
حرف می زد . مادرش هم مواقعی که خانه بود همیشه در آشپزخانه مشغول کارهای روزمره بود و کمتر می توانست
رف بزند اما همیشه هوای او را داشت.

زندگی سارا با مرگ مادرش بهم ریخت و تقریباً مجبور شد رفتارش را عوض کند. شیطنت های جذاب او به درونش منتقل شد و این باعث میشد که رفتارش اگر چه شبیه یک خانم اما با یک دنیا بچگی باشد. همچنین می خواست الگوی خوبی برای برادر کوچکترش باشد و به نوعی جای مادر را برای او پر کند.

پدر سارا هم هیچوقت ازدواج نکرد و شاید بیشتر از آنچیزی که به نظر میرسید در سوگ همسرش بود. کار می کرد ولی هیچگاه فرزندان خود را از یاد نمی برد. از آنجایی که برادر سارا خیلی کوچکتر بود محبت بیشتر را طلب می کرد و این باعث شد تا سارا از حق خودش برای او خرج کند.

بیست و سه سالگی انگلیس را به مقصد آمریکا برای تحصیل کرد. آن سالها شروعی تازه برای سارا جوان بود که می توانست خود را در دنیای متفاوت و آدم هایی متفاوت محک بزند. دو سال ابتدایی سارا در آمریکا و زندگی جدید او در جامعه ای تازه خیلی تلخ بر او گذشت. اتفاقاتی که باعث میشد تمام مدت درگیر آنها

تاکی های سارا در کالج به شدت با او در تناقض بودند. شاید در طول مدت کالج سارا بیشتر از 5 که واقعا برای او عذاب آور بود. اگر چه سارا آدمی اجتماعی بود اما آدم های پیرامون او خیلی علاقه ای به ارتباط برقرار کردن نداشتند. هروقت به دل آنها رفتار میکرد، اندکی بعد خود را یا در رستوران و بارهای مرکز شهر می دید و یا در کلاب های شبانه و پارتی های شلوغ و پر سر و صدا مشغول رقص با یک پسر جوان دیگر بود. که البته از هر دوی آن کارها متنفر بود اما به شخصیتی که داشت می خواست سعی کند خود را با شرایط جدید تطبیق دهد.

احساسات سارا بیش تر از هر چیزی او را آزاد میداد، و تنهایی او مدام برایش درد سر ساز میشد. روزهای بسیاری در غروب آفتاب می نشست و به خانواده ای که در انگلستان داشت فکر میکرد. مدت ها بود که نامه هایش بی جواب می ماند و او را بسیار نگران کرده بود.

ر انجام پس از دوران تحصیلش با خوشحالی فراوان. اما نکته عجیب زمانی بود که کسی دیگر در راه باز کرد که تا کنون او را ندیده بود. صحبت کوتاهی بین آن دو رد و بدل شد و مدتی بعد خود را کنار پیاده رو های خیابان کناری یافت. مدت هاست که از آنجا رفتند اما به کجا معلوم نیست. حتی نمی دانست چه اتفاقی برای آنها افتاده. خود را به اداره پلیس مرکزی رساند تا شاید بواسطه آنها بتواند کاری را. یک هفته ای در یکی از هتل های رانقیمت شهر اقامت داشت. سارا بیشتر سعی میکرد نگرانی در درون پنهان کند و چهره ای متفکر پیدا کرده بود.

صبح یکی از روزهای اقامت سارا در هوای بارانی آن روزها، مامور پلیسی از او خواست تا به اداره پلیس بیاید. همیشه میدانست که حضور پلیس برابر با خبری بد است. از کودکی هروقت پدرش را می دید مرتب با پلیس های جورواجور بود و همیشه آنها حامل خبر های بد بودند. همه چیز همراه با استرس بود. با این وجود خیلی دوست

داشت مثبت فکر کند ، اینکه شاید در ایده ال ترین حالت پد

تشویشی بود که نمی دانست چی درست است و چی غلط. ساعتی بعد در اتاق یکی از افسران پلیس بود .
ای را باز کرد و عکسی را بیرون کشید و با صدایی خشک پرسید : این پدر شماست ؟ . سارا با هیجان به عکس خیره
آیید کرد که او پدرش است .

: شروع یک افتخار

خیلی وقت ها فرقی ندارد که بعضی اتفاقات کی روی میدهند ، برای بعضی از آنها ، از پیش برنامه ریزی
د و همیشه منتظر آنهاست ، . شاید هم مرگ خود ، اما مرگ دیگران و همینطور
عزیزان در ذهن آدم پیش بینی می شود . سارا حتی فکرش را هم نمی کرد که در مقابل مرگ پدرش اینگونه
واکنش نشان دهد . درواقع او تنها نیم ساعت گریه کرد .
ودش را نگرانی گرفته بود ، او حتی نمی دانست که برادر کوچکش کجاست و چه اتفاقی برای او افتاده . شاید بهتر بود او را فراموش کند و ممکن بود
کردن او ، اندوهی دیگر را به همراه داشته باشد .

به هرحال سارا پس از رفتن بر سر مزار پدرش و مدتی اشک ریختن ،
جایی که زندگی اش را آغاز کرده بود . ع زندگی جدیدش را . حال او می بایست در آن مکان به زندگی اش
ادامه می داد . او یک وکیل جوان بود به ما . شاید در عمق وجودش فکر می کرد می بایست راه پدرش را
می دانست که هرگز نمی تواند مانند او شود .

روزگاران به سرعت می گذشتند و سارا به یک جوان برومند تبدیل شده بود . او می دانست چگونه کار کند ،
گونه رفتار کند و چگونه خود را نشان دهد . هر روز که حرفه ای تر می شد پرونده های بهتر و جنجالی تری پیدا می
کرد . اشقانه کارش را دوست داشت و سعی می کرد بتواند خود را به دیگران ثابت کند .

ساعت سه نیمه شب هفتم آوریل ،
بایگانی دادگستری ، او کسی بود که برای سارا پرونده های جدید پیدا میکرد . کلا آدم جالبی نبود ،
روزها می خوابید و شب ها در بایگانی داد در بین پرونده ها میلولید ، هیچوقت ساعت برایش اهمیتی نداشت
، هروقت که می توانست تلفن را بر میداشت و شروع به گرفتن شماره می کرد .

-
-
- معلومه تویی ، کی این موقع شب جایی زنگ می زنه ...
- یه پرونده پیدا کردم ... فکر کنم دوست داشته باشی
-
- ، یک نفر به اتهام قتل بازداشت هست .
- خوب مدارک چیا هست ؟
- تقریبا همه چی نصف نصف هست ، هم میشه محکومش کرد هم میشه تبرعه اش کرد . قبول می کنی ؟
- آره باید چیز جالبی باشه . من فردا میام آنجا ...
-

صبح سارا سریعتر خود را به داد ، چون میدانست اگر دیر بجنبید ، مامور بایگانی پرونده را به دیگری . البته شاید واژه بهتر فروختن پرونده باشد. به هر حال او خوش شانس بود که او هنوز آنجا بود.

گرفت و مطالعه کرد کاملاً مجذوب شده بود . بی درنگ و بدون هیچ چانه زنی ، پول مامور بایگانی را داد و رفت در

پرونده مربوط به شخصی به اسم مایکل بود که هم می شد او را متهم به قتل کرد و هم میشد او را تبرعه کرد . سارا توانایی هردو را داشت . حال باید تصمیم سختی میگرفت ، آیا مایکل واقعا یک قاتل بود ؟ آیا او بی گناه بود ؟ برای پیدا کردن جواب سوال سعی کرد بدون اینکه فعلاً تصمیم خاصی بگیرد ، شروع به تحقیقات کند و زیر و روی پرونده رو بیرون بکشد.

اولین قدم صحبت با بازرس پرونده بود . با اولین تاکسی به اداره پلیس رفت و سعی کرد بازرس پرونده را پیدا کند . سرگرد چاق و قد کوتاهی را سر انجام یافت که خود را مسئول پرونده مایکل معرفی کرد . چیزی از آن موجود نمی شد فهمید ، چون کلاً حافظه قوی نداشت. از همین ماموران دولتی بود که برای رفع تکلیف پرونده ای را انجام داده و آنرا به دادگاه می فرستند.

نکته جالب پرونده مایکل ، نبود یک جسد بود . جسد مقتول هیچگاه پیدا نشد و تنها از خون به زمین ریخته شده در خانه ویلایی مقتول و اثرات انگشت و مشاجرات شنیده شده توسط رهگذران ، تنها دلایلی بود که مایکل را متهم به قتل میکرد. البته خود او هیچگاه اعتراف نکرده بود ، اما در محل قتل مانده بود تا پلیس ها از راه برسند و او را دستگیر کنند.

باید باز میگشت به اداره پلیس و اجازه دیدار با مایکل را اخذ می کرد. حس می کرد شاید الان بهترین کار دیدن او . بعد از گرفتن نامه رئیس پلیس به دادگستری بازگشت تا تاییدیه قاضی پرونده را بگیرد و سپس به زندان ایالتی . وقتی برای اولین بار قامت مایکل را دید ، جای در کوچه و پس کوچه های ذهنش او را دیده بود ، کجا و چگونه نمی دانست. مایکل جوانی رعنا با قامتی بلد و ورزیده بود. به صورت متوسط خوش هیكل

- من رو می شناسی ؟
- ، یک وکیل خوب و کار درست
- همین ؟
- خوب مثلاً باید شماره پلاک ماشینت رو هم بگم ؟
- من ماشین ندارم .
- البته که نداری.
- خب چرا پشت میله ها هستی ؟
- من یا تو ؟

- یعنی جی ؟
- خوب تو هم پشت میله ها هستی .
- ولی من آزادم
- توی دنیایی که هیچ ا نمی تونی بری ؟ خوب منم آزادم . فقط یکم اینجا دنیاش کوچیک تره .
- یعنی تو دلت نمی خواست الان اینجا باشی ؟
- تو چطور ؟ تو میخوای اینجا باشی ؟ اینجا دنیای آدمایی هست که دنیای شما براشون جا نداشت .
- فکر کردی زندان برای چیه ؟ زندانی کیه ؟
- آدم هایی مجرم باشند و ناراحت رو میندازن زندان . مگه غیر از اینه ؟
- یه بار از خودت سوال کن ، این آدم ها واسه چی تو زندان . مثلا اونیه که اون طرف داره با اون خانومه صحبت میکنه . مهندس مکانیک هست ، یا اون یکی ، سیاه و کچله ... یه نفر رو کشته چون بهش توهین کرده . اون پسرک رو هم میشناسی ؟ همون که موهای جو گندومی داره ... البته که میشناسی همون پسر کشیش هست که خودت انداختی اش زندان . کمک به پدرش شب ها می رفته بار جا به جا میکرد ، صاحب ماشین توی بارش هروئین جا سازی کرده بود و تو طرف راننده رو گرفتی و این طفلک الان تا 10 سال دیگه باید اینجا باشه . کی میدونه 10 دیگه این چه جور آدمی هست .
- خوب اینها رو به من میگی که چی بشه ؟ من اومدم کمکت کنم
- ، وقتی پرونده من رو دیدی پیش خودت فکر کردی یه پرونده ایده ال هست برای معروف . میدونی که روزنامه های دولتی واسه محکوم کردن آدم هایی مثل من چقدر شلوغ می کنند .
- آره اینجوری فکر کردم ، اما شاید بی گناه باشی ؟
- مثل این پسر کشیش یا اون ...
- بسه دیگه . اگر تا الان می خواستم کمکت کنم ، از الان همه کار میکنم تا ببندنت به صندلی الکتریکی .

اگر چه سارا خیلی عصبانی و تند از سر جاش بلند شد ، ولی تا پایین پله ها لبخند آرام مایکل در ذهن . کمی از حرفی که زده بود عصبانی بود . هنوز هم نمی دانست آن چهره آشنا را کجا دیده بود. انگار بخشی از . نا خود آگاه به یاد برادرش افتاد . سالیانی بود از او خبر نداشت و نمی دانست حتی چه

بلایی سر او آمده .

:

، سارا لیوان قهوه به دست به پشت میز کارش برگشت . پرونده مایکل هنوز باز بود .
مرور کرد ، نمی دانست باید چکار کند . چیزی تا تاریخ دادگاه مایکل نمانده بود . تصمیم گرفت به خانه ویلایی برود
و با همسایه ها صحبت کند . ها را پیدا کرد و در دفترچه کوچک یادداشتش نوشت .

جاده ماسه ای کنار دریا مکان خوبی برای قدم زدن بود . مخصوصا در صبح نم نم باران نیز ببارد . سارا نیم ساعتی را
پیاده روی کرد تا خود را پشت خانه ویلایی یافت . شیشه ها کدر بودند و چیزی از داخل خانه پیدا نمی شد . چرخی
، در سمت شمال پیرمردی در جلوی خانه اش نشسته بود و سارا را نگاه می کرد .
جویای وضعیت خانه شد .

در خانه را با کلیدی که در پرونده وجود داشت باز کرد و وارد شد . لکه بزرگ خون اگر چه خیلی خشک اما معلوم
، مجسمه ای هم روی زمین افتاده بود که شکسته بود . رش پلیس به وضوح آمده بود که قتل با همین
، چرخی در خانه زد . میز کار را بررسی کرد ، یک مشت شماره تلفن و تاریخ های قرار .
دفترچه یادداشتش همه را نوشت . می دانست پلیس هم همینکار را کرد اما سارا دوست داشت برای اولین بار
خودش همه چیز را بررسی کند .

در خانه چیز خاص دیگری دید ، نمیشد ، عکس هایی از جنگ جهانی بر دیوار . عکس های خانوادگی و نقاشی های
طبیعت . از خانه بیرون آمد و سعی در پیدا کردن همسایه ها کرد .
، 50 . سارا به خانه وی رفت و دو تا بیسکویت مهمان

- پس شما صدای دعوا شنیدید .
- نمی شد تشخیص داد . من آن لحظه بیرون داشتم لباس های خشک را جمع می کردم .
- می آمد ولی اینکه واقعا چه می گفتند معلوم نب . بعد هم به یک باره ساکت شدند .
- بعد از آن اتفاقی نیفتاد ؟
- من به خانه برگشتم اما بقال محل می گفت که یک آقای جوان از خانه بیرون آمد و روی پله ها نشست .
پلیس ها سر رسیدند .

سوال تکراری دیروز دوباره در ذهن سالان نقش بست . چرا مایکل فرار نکرد ؟

همسایگان دیگر نیز کم و بیش همین حرف ها را می زدند . بقال محل هم از همه دیوانه تر به نظر میرسید . بین هر
حرف کلی جمله تحلیلی می بافت اما ماهیت حرف هایش مثل خانم همسایه بود . سارا در درونش احساس میکرد
که می بایست دوباره با مایکل صحبت کند . چیزی بود که او را به آنجا کشید .

مایکل آرامتر از دیروز به نظر می رسید . لبخند جالبی بر صورتش بود که انگار به سارا دلگرمی داد . سارا خیلی سریع شروع به حرف زدن کرد تا جواب دادن مایکل باعث از بین رفتن آن لبخند شود .

- خیلی خوب ، بابت دیروز متاسفم . عصبانی شدم .
- مهم نیست .
- چرا فرار نکردی ؟
- چرا فرار می کردم ؟
- خوب همه قاتل ها از اینکه گیر بافتند می ترسند و فرار میکنند .
-
- نیستی ؟ پرونده ات که اینجوری می گه .
- پرونده که یک سری لغت هستند که یک سری آدم نوشته اند .
-
- تو می دانی آن آدم ها کیستند ؟ تو از سر گذشت آنها خبر داری ؟ تو اصلا به من گوش می دی ؟
- من نمی فهمم چی میگی . من می خواهم به تو کمک کنم ولی تو همش پرت و پلا تحویل میدی .
- من دیروز کلید را بهت دادم . خودت نگرفتی . فعلا خانم وکیل .

مایکل رفت . سارا لحظه ای درنگ کرد تا دیروز را به خاطر آورد . چشمانش برقی زد . به یاد آورد که مایکل از سرگذشت زندانیان سخن گفت . به اینکه آنها چه کرده اند . فکر کرد باید از گذشته مایکل شروع کند . از جایی که مایکل به اینجا رسیده بود .

تحقیقات پلیس خیلی ناقص بود . اصلا سر و ته آن را نمی شد فهمید . سارا فکر کرد از محل زندگی مایکل شروع کند . اما قبل از آن دوست داشت کمی راجب مقتول بداند . برای همین پرونده پلیس را بار دیگر در چمن های محوطه دادگستری باز کرد . 35 ساله بود که یکی از بهترین طراحان ساختمان شهر به شمار میرفت . او طرح های بسیاری زده بود و ساختمان های زیبا ساخته بود . هم پولدار بود و هم کمی شهرت داشت . یک سوال مطرح بود ، رابطه او با مایکل کجا بود ؟

سارا تصمیم گرفت تا از دفتر کار مقتول شروع کند . اما خوب حتی جایش را نمی دانست . برای همین سعی کرد مشتری های مقتول را پیدا کند و به سراغ چند نفر از آنها . به همین جهت بازگشت به اداره پلیس و پس از بحث فراوان سر انجام توانست آدرس سه تا از مشتری های مایکل را پیدا کند . نزدیک ترین نفر را انتخاب کرد و به دفتر او در مرکز شهر رفت .

نفر اول مدیر یک شرکت بساز بفروش نسبتاً بزرگ بود ، با قد کوتاه و موهای ریخته شده ولی مشکلی . کمی هم چاق به نظر میرسید با عینک گردی بر چشم ، پشت میز بزرگش گم بود . به هر حال مکالمه سارا با او زیاد طول نکشید . مدیر شرکت فقط با تلفن با فرد کشته شده در ارتباط بوده و حتی او را یک بار هم ندیده بود . مدیر شرکت در پایان هر جمله اش یک بار می گفت « .

سارا از آن دفتر بیرون آمد و به سمت محله های پایین شهر پیش رفت . تا با مشتری دوم صحبت کند . خیلی طول کشید و این او را خسته کرد . برای همین سعی کرد به کافه ای برود و یک قهوه بخورد . اما خوب این برای اولین بار بود که سارا با آن لباس های آن چنانی وارد منطقه پایین شهر میشد .

رستوران نسبتاً خلوت بود و این او را آرام می کرد . پشت میز کوچکی نشست و پرونده مایکل را روی میز گذاشت و شروع به ورق زدن کرد . سعی کرد خودش را مشغول نشان دهد و هر از گاهی قهوه می خورد . ناگهان صدایی شد تا او به خودش بیاید :

- پس مایکل رابینسون متهم به قتل است ؟
- شما آنرا میشناسید ؟
- معلومه که میشناسم . خانه او نیم ساعت هم تا اینجا راه نیست ...
- جدی میگید ؟
- خانم من بیکار نیستم با مشتری ها شوخی کنم . شما چه کاره هستید ؟
- من وکیلش هستم .
- مگر می شود کسی وکیل کسی باشد و خانه او را نداند ؟ بیخیال ...
- خوب هنوز خودش نمیداند ، می خواهم مطمئن شوم که بیگناه هست .
- معلومه که هست . ببینم شما همان خانم وکیل معروف هستید
- 100 دلار به تو میدم .
- عالیه . 3 تا کوچه پایین تر سمت راست ، بعد دکه روزنامه فروشی ، 8 .

100 دلار پیشخدمت باید پرداخت میشد . مخصوصاً با آن هیکل بزرگ نمی شد با او در افتاد . سارا خیلی سریع کاغذهایش را جمع کرد و به سمت آدرس پیشخدمت رفت . محله های قدیمی پایین شهر و مردمانی که نسبتاً فقیر . بچه هایی که غم و اندوه در چشم آنها موج می زد و هر گوشه کناری بر سر هم می زدند . جوانان بیکار که کنار خیابان ایستاده و وقت می گذراندند و هر از گاهی معتادانی که تکیه داده به دیوار خانه ها و مغازه ها به فکری عمیق فرو می رفتند . این صحنه ها خیلی غریب بود برای سارا اما به هر حال توانست آدرس را پیدا کند . وقتی به آنجا رسید یک لحظه منطقه و محله به نظرش آشنا آمد .

10 طبقه ای که در هر طبقه یک عالمه خانه کوچک بود ، اصلاً تمیز نبود و در هم باز بود .

همکف شد اما حال نمی دانست که باید از کی و کجا آدرس می پرسید .

مایکل را از کیفش بیرون آورد و آدرس مشتری دوم را چک کرد. , همینجا بود طبقه 3 , 37 .
همزمان دختر بچه ای با لباس صورتی رنگی پایین می آمد . موهای طلایی و بلند دخترک در کثیفی
تیره شده بود . سارا لحظه ای درنگ کرد و دخترک را تا جایی که میتوانست با چشم دنبال کرد .
او را یاد کودکی خودش انداخت .

37 ایستاده بود , ط نمی دانست حال باید چه کند . از روی غریزه در زد اما خوب طبیعی بود
کسی در را باز نکند . چند نفری از خانه های خود خاج شدند و به سمت راه پله ها حرکت کردند .
جلو در چوبی ایستاده بود . کمی در راه رو قدم زد . جوانی را دید که در انتهای راه رو پشت پنجره ایستاده و بیرون
را دید می زند , , , چهره سارا را دید کلاهدش را برداشت و سعی کرد با متانت رفتار
کند .

- چه کاری می توانم انجام دهم خانم ؟
- آقای رابینسون در منزل نیستند , شما خبری دارید ؟
- رابینسون ؟ همچنین کسی اینجا زندگی نمی ک . فکر نمی کنم .
- همینجا واحد 37
- ... حالا فهمیدم شما به دنبال آن ساختمان هستید .
-
- بله در آن خانه یک مهندس ساختمان زندگی می کرد . می گویند یک شرکت بزرگ داشته که ورشکست
شده و از دست طلبکار ها فرار کرده و اینجا آمده . اخیرا هم یک کار خوب انجام داده و دوباره وضعش رو
- این ساختمان ای که میگی همین آقا توی این عکس نیست ؟ (سارا عکس مایکل را بیرون آ
(
- نه این نیست ... او مسن تر از این حرف ها بود .
- این یکی چی ؟ (سارا اینبار عکس مقتول را بیرون کشید)
- نه این هم نیست . از این هم پیرتر بود .
- همیشه داخل آپارتمان را دید ؟
- نه خانم بدون کلید نمی شود , مگر اینکه ...
- مگر اینکه چی ؟
- که قصد بدی ندارید ؟ من می توانم شما را داخل ببرم .
- نه فقط یک نگاه می کنم و زود می رویم . 100 دلار هم جایزه است .
- مشکلی نیست , همینجا صبر کنید .

جوانک از سارا جدا شد و وارد آپارتمان کناری واحد 37 شد و سپس بیرون آمد . چیزی دستش بود که شبیه مته می کرد ، کمی با در مشغول شد و سپس به سارا اشاره کرد تا به آنجا برود .

سارا در را باز کرد و وارد خانه شد . خانه تقریبا خالی بود . فقط یک میز کار که پر از خاک بود و یک تخت شکسته در گوشه ای به چشم می خورد . سارا به سمت میز رفت . هیچ چیزی نبود جز یک تیکه کاغذ و یک شماره تلفن . سارا شماره تلفن را یادداشت کرد و سپس به تفتیش کشوهای میز پرداخت . فقط یک مشت نقشه ساختمان بود .

اما مایکل هرگز جواب دادستان را نمی داد و این همه را عصبی میکرد . گاهی بلند میشد و صحبت دادستان را قطع می کرد . اما اعتراض های او هرگز مورد توجه قاضی قرار نگرفت .

قاضی از سارا پرسید : آیا شما مدرکی برای حرف هایتان دارید ؟

سخت ترین لحظه زندگی سارا شکل گرفت . مانند افتادن قطره آبی از برگ و متلاشی شدن آن بر زمین . سارا نیز در هم شکست . نمی دانست باید چه کار کند . نمی دانست باید چه بگوید . انگار زبانی نداشت . ثانیه ها به شدت طولانی بود . تمام تصویر های کودکی اش از جلوی چشمانش گ . نگاهش به مایکل بود و چهره آرام او . مایکل ، کاش می دانست چه در ذهن او می گذرد .

سارا فکر کرد می تواند حداقل به طریقی جلسه دادگاه را کنترل کند و قاضی را قانع کند که مدارکی وجود دارد اما اکنون حاضر نیست . اینگونه تا دادگاه بعدی حداقل وقت داشت تا مدارک جدیدی را پیدا کند یا حداقل قانع شود که مایکل بی گناه نیست . و تر از این بود که مایکل برایش مهم باشد . نگاهی به مایکل ، هنوز چشمانش بسته بود و به نظر می رسید منتظر جواب سارا بود . سارا تصمیمش را گرفت و می خواست برای مایکل وقت بگیرید . قاضی بار دیگر درخواست خود را تکرار کرد : خانم وکیل آیا مدرکی دارید ؟ در این لحظه چیزی در سارا ، انگار تمام تصمیماتش را فراموش کرده بود ، ه نگاهی به مایکل ، نفس عمیقی کشید و گفت : !! مدرکی ...

چشمان مایکل باز شدند ، برقی در چشمانش بود . زیر لب چیز هایی می گفت که قابل شنیدن نبود . جایش نشست و حرفی نزد . صدای چکش قاضی جلسه را با دیگر ساکت کرد . سپس با صدای بلند اعلام کرد : توجه به مدارک موجود و عدم مدارکی برای اثبات بی گناهی مایکل رابینسون ، من متهم را محکوم به اعدام می کنم .

: مایکل

: دنیای عجیب

در یک شب بارانی در اواسط پاییز ، پسری به دنیا آمد که پدر نجارش به خاطر علاقه به بازیکن فوتبال تیم محلی ، اسم او را مایکل گذاشت . یکل خیلی زود از دنیا رفت و پدر او ، در نجاری کوچکش در پایین شهر مایکل را بزرگ می کرد .

کودکی مایکل اغلب در کارگاه پدرش می گذشت و سعی می کرد به پدرش کمک کند . کمتر پیش می آمد که دوستی داشته باشد . در دوران مدرسه همیشه شاگرد اول بود و هوش فراوانی داشت . اما کمتر پیش می آمد که بتواند از نبوغش استفاده کند .

اوایل دوران دبیرستان بود که زمستان سرد ، کابوس شب های مایکل بود . در همان زمان بود که پدر مایکل دچار سینه پهلو شد و مایکل تنها کسی که دنیا میشناخت را نیز از دست داد . مایکل از آن پس می بایست زندگی جدیدی را آغاز می کرد . درس می خواند و عصر ها شغل پدرش را ادامه می داد . با اینکه مایکل خیلی باهوش بود اما اینجا واقعیت غیرقابل انکاری وجود داشت و آن این بود ، که مایکل به مانند پدرش نجار ماهر نبود . برای همین خیلی زود مشتری هایش را از دست داد .

مایکل به هر طریقی که ب ، سال اول بالاخره مجبور شد مغازه پدرش را به مشتری پر پا قرصی که داشت بفروشد و یکی از اتاق های خوابگاه دانشجویی را کرایه کند و مابقی را در بانک گذاشت . زندگی دانشجویی برایش غیر قابل تحمل بود . مایکل از شلوغی بیزار بود و از همه بدتر شوخی های بی مزه سال بالایی ها اذیتش می کرد . اما همیشه می توانست خود را در کلاس نشان دهد .

مایکل به خاطر علاقه ای که ساختمان داشت ، وارد دانشکده شد و آنجا می توانست یک طراح ساختمان . آنقدر زود پیشرفت کرد که در خیلی از موارد کمک استاد هایش بود و از این راه پول خوبی در می آورد . از آنجایی که اهل خرج کردن و بریز به پاش نبود اکثرا پولش را در بانک نگه میداشت تا سرانجام بتواند چیز خاصی

وقتی سال سوم بود ، وارد اتاقش شد و تمام اتاق را بهم ریخته دید و هم اتاقی اش هم مشغول تفتیش وسایل های او . هم اتاقی خوبی نداشت ، آن بچه پول دار هایی که حاضر نیستند بهتر از خودشان را ببینند . مایکل به شدت عصبانی شد و نتیجه آن هم دعوای حسابی بود که نهایتا کتک مفصلی خورد .

با سر و صورت خونی خود را به حمام خوابگاه رساند و سرش را زیر آب سرد گرفت تا شاید بخشی از درد هایش تمام
. وقتی سرش را بالا آورد خبری از خون نبود اما کبودی چشمش بد جوری دیده می شد .
هم اتفاقی اش نبود. مع کرد و لباسش را عوض کرد و از پله ها پایین رفت .

توی خیابان اولین سوپر مارکت وارد مغازه شد و تیره ترین و بزرگترین عینک آفتابی را خرید . بیشتر شبیه کور ها
شده بود اما می دانست چاره ای ندارد و می بایست کبودی چشمانش را بپوشاند . آرام و سرگردان در شهر پیش می
. دلش نمی خواست به خوابگاه برگردد . هم اتفاقی فضولش شود .

مقداری راه را پیاده می رفت با چمدان سنگین که هی این دست میکرد تا دستانش استراحت کند .
گاهی می ایستاد تا خستگی بگیرد و روی چمدانش می نشست و مردم را نگاه می کرد . هوا خیلی سرد نبود و می
توانست آنرا تحمل کند اگر چه هنوز اواسط روز بود و خورشید در آسمان همه چیز را گرم می کرد .

دوباره به راه می افتاد و مقداری می رفت و دوباره باز میگشت . این کار را آنقدر ادامه داد تا حسابی خسته شد و
گوشه خیابان خوابش ب . ب پدرش را دید که در کارگاه نجاری کار می کند ، مثل همان روز ها به سختی الوار
های چوب را تنهایی جابه جا میکند اما همیشه لبخند روی صورتش بود . خودش را می دید که مثل کودکی آرام در
گوشه ای با خرده چوب ها بازی می کند و از تیکه های بدرد نخور چوب خانه های بلند درست می کند .

، لرزه ای به جان مایکل انداخت و او را از خواب پراند . اوایل شب بود . هوا تاریک و کمی سرد شده بود .
چمدانش سنگین تر به نظر می رسید ، دوباره بلند شد و چند قدمی را راه رفت ، ترجیح داد برای گذراندن
وقت به یکی از کافه های نزدیک ود و یک نوشیدنی بخورد ، و اینجا اتفاقی شکل گرفت که همه زندگی
مایکل را دچار تغییر کرد .

:

بعضی وقت ها آدم ها در ذهن خود رویا های بزرگی دارند و همیشه فکر می کنند هیچگاه آنها را نخواهند دید . بعضی ها در زندگی کاری خود جستجوگر بالاترین مقام ها و درجات هستند , که شاید اسم آن قدرت باشد , بعضی ها به پول زیاد فکر می کنند و بعضی ها به موقعیت های اجتماعی بزرگ . همیشه کسانی هستند که دوست دارند رئیس جمهور بشوند و حتی در سطح های کوچک تر کارهای مختلف انجام دهند . بعضی وقت ها در یک روز , در یک ساعت , دقیقه و حتی ثانیه مشخص اتفاقی می افتد که تحقق آن رویای بزرگ غیر قابل باور است . آنها فقط بهت زده نگاه می کنند , برای چند ثانیه حرکت نمی کنند , تمام رویاها در سر تکرار می شوند و بدون حتی پلک زدنی در شوکی به سر می برند . نهایت , لبخندی می زنند و به نفر کنار دستی می گوید , من این را قبلا دیده ام ...

مایکل اگر چه رویای بزرگی نداشت , اما همیشه دنبال کسی بود که بتواند لحظه ای در کنارش آرامش داشته باشد . او بین دوستانش محبوب بود . البته دوست زیادی نداشت اما هر آنکه او را می شناخت می دانست که مایکل انسان خاصی است . اما او همیشه فکر می کرد تنها چیزی که از این دنیا می خواهد آدمی است که فقط یک لحظه در کنار او احساس آرامش کند .

آن شب مایکل به رستوران نزدیک دانشگاه رفت . یکی از میزهای گوشه ای را انتخاب کرد که خیلی در شلوغی های مرکز سالن نباشد و البته توی چشم هم نبود . نوشیدنی اش را می خورد و تصویر منعکس شده خودش در میز شیشه ای می نگریست که ناگهان سرش را بلند کرد . انگار چیزی سر او را بلند کرد و نگاهش را به جایی . آن لحظه ای بود که مایکل شک زده و بهت زده داشت نگاه می کرد و چون کسی در کنارش نبود زیر لب گفت : من این را قبلا دیده ام ...

نگاه او از میان آن همه آدم به دختری بلند قامت و با موهای طلایی قفل شده بود که حس می کرد او کسی است که می تواند لحظه ای در کنارش آرامش داشته باشد . از جایش ناخودآگاه بلند شد . لحظه ای بعد پلک زد و خود را نزدیک دختر جوان دید که پشت میز بار مشغول نوشیدن بود . از خوش شانسی او صدلی کناری خالی بود خیلی مودبانه پرسید :

- معذرت می خواهم , میتونم اینجا بنشینم ؟

- , !!

- شما از بچه های دانشگاه هستید ؟ یعنی منظورم ...

- آره دانشجوی همین دانشگاه هستم . تو چی ؟

- !! ... بله منم همین طور .

- به نظر از اینکه اینجا خیر خوش حال نیستید ؟

- نه نیستم ... باید باشم؟ آخه چیه اینجا می تونه خوشحالم کنه .
- خوب فکر می کنم هیچی منم مثل شما . راستی اسم من مایکل هست و شما ...
-

گفتگوی آنها یک ساعتی ادامه داشت و بعد سارا رفت و مایکل . به تدریج رستوران خلوت شد و همچنان مایکل ماند . تا زمانی که صاحب رستوران از او خواست برود .

نیمه شب بود ، احساسی در مایکل شکل گرفته بود که قبلا نمی دانست . هم اتفاقی او نبود . از این بابت خوشحال بود . با اینکه تمام شب را فکر می کرد ولی از تنهایی لذت می برد .

از فردا صبح تا مدت ها مایکل از دور مراقب سارا بود . با توجه به شخصیت مایکل آدم های زیادی را در جاهای مختلف می شناخت و معمولا برای هر کدام آنها کاری انجام داده بود که آنها سعی می کردند با کمک به مایکل آنرا جبران کنند . برای همین مایکل خیلی زود توانست تمام جزئیات زندگی سارا را پیدا کند . یکی دو بار دیگر خیلی کوتاه با سراغش رفت اما هر بار حتی سارا او را به یاد نمی آورد و این مایکل را تشویق می کرد تا برای چیزی که رویایش بود ،

او همیشه به رستوران نزدیک دانشگاه می رفت تا هر از گاهی شانس بیاورد و سارا را از دور ببیند و از این بابت . مایکل به کار نقشه کشی خود نیز ادامه میداد و کم کم اسم و رسمی پیدا کرد . تا اینکه یکروز تصمیم گرفت به انگلستان برود و خانواده سارا را پیدا کند . شاید می توانست با پدر سارا راحت تر صحبت کند و خوب حتی خودش هم نمی دانست که چه می خواهد .

سفر او به انگلستان خیلی کوتاه بود ، چون به محض پیدا کردن خانه پدر سارا دریافت که او به تازه گی فوت کرده . برای همین به رسم احترام موقع خاکسپاری به قبرستان رفت و آنجا برادر سارا را پیدا کرد . نگاه می کرد بعد از آنکه که همه ، دسته گلی را که خریده بود به دست گرفت و به

- می دونم خیلی سخت ...
- می دونی؟ از کجا می دونی؟
- واسه اینکه وقتی منم پدرم رو از دست دادم ،
- جدی؟ خوب چیکار کردی؟
- سعی کردم کار پدرم رو دنبال کنم .
- پدرت چه کاره بود؟
-
-
- پدر من وکیل بود . یه وکیل خوب ... من نمی تونم کار اون رو ادامه بدم . ولی خواهرم می تونه .

- خواهرت ؟ پس الان کجاست ؟
- توی آمریکا داره درس می خونه .
-
- , مهم نیست ... مدتی هست که جواب نامه ها را نمی دهد . نمی دانم کجاست .
- می دانی کدام دانشگاه درس می خواند ؟
- آره فکر کنم بدانم . همان دانشگاه بزرگ با ساختمان های سفید که یه ناقوس ب ...
- آره فهمیدم ,
- پس شاید خواهرم را بشناسی ؟ میشناسی ؟ آره !!!
- ... نه نمی شناسم .
- . دو تا برادر هم همدیگر را نمی شناسند .
- خوب حالا می خوای چیکار کنی ؟
- نمی دانم . شاید بروم شهر های اطراف جایی کار پیدا کنم .
- من یه پیشنهاد دارم .
- ...
- من با صاحب رستوران نزدیک دانشگاه آشنا هستم . شنیدم که دنبال یک نفر برای کار می گشت . میتونی با من به آمریکا بیای و آنجا مشغول بشی , شاید هم خواهرت را پیدا کردی .
- جدی میگی ؟
- آره چرا که نه . هزینه آمدن به آنجا .
- مایکل نمی دانست چرا این پیشنهاد را داد . نمی دانست چرا نگفت که سارا را می شناسد . فقط حس می کرد کاری که می کند درست است . دوست نداشت دست برادر سارا را بگیرد و ببرد و به او بگوید ,
- ... می دانست که همه چیز خراب می شود . کمر کرد اینجوری شاید بهتر باشد . از طرفی به یک انسان کمک کرده است .

: نقشه زندگی

مایکل با صاحب رستوران نزدیک دانشگاه صحبت کرد و برادر سارا آنجا مشغول شد . او وارد یک جنگ با خودش شد و می خواست به خودش چیزی را ثابت کند ، و آن این بود که توانستن انجام هر کاری را دارد. می دانست که سارا هر روز بزرگ و بزرگ تر می شود و او همچنان همان پسر نجار ساده بود که حتی لباس های درستی هم نداشت اما یک نقشه کش ماهر بود . به هر حال مایکل افسرده تر از آن بود که بخواهد به جنبه های مثبت دنیا فکر کند . واقع او تمام آن چیزی که می خواست را بدست آورده بود تنها یک چیز مانده بود و آن اینکه سارا را یک بار به خاطر دش در کنارش ببیند .

کمی بعد مایکل یک خانه ساحلی خرید و البته به یک اسم مستعار و بدین طریق با نام او شروع به فعالیت حرفه ای کرد . هیچوقت پیش مشتری نمی رفت و تنها با تلفن با آنها در ارتباط بود . خوب آنها هم فقط کار را می خواستند . این گونه بود که مایکل ، بته با اسم مستعاری که داشت ، کم کم بر سر زبان ها افتاد .

خانه ساحلی او مکان دنجی برای زندگی بود ، می توانست با ذهن باز فکر کند و از همه مهمتر اینکه همسایه های در تمام مدت حتی یکبار هم کسی را ندید و البته سعی می کرد خودش را پنهان کند .
را به اسم مستعار او می شناختند .

مایکل هر روز به سر راه سارا می رفت و از دور او را نگاه می کرد و تمام فعالیت های حرفه ای سارا را با جزئیات کامل بررسی می کرد . مایکل دوستی در بایگانی دادگستری داشت که هر از گاهی آنجا می رفت و نگاهی به پرونده ها می انداخت و از او خواهش می کرد که برخی که از بایگانی دادگستری بیرون می آمدند را مایکل انتخاب می کرد اما خوب هیچوقت اسمی از او نبود .

بعد از مدتی ، مایکل به قدری در انزوا فرو رفته بود که حتی ادامه حیا . یک رو صبح از خواب بیدار شد و خود را در آینه نگاه کرد . آن روز چیزی را دید که هرگز نمی شناخت . یک آدم که حتی باورش . مایکل دچار بحران عجیبی شد و انگار ارتباط . تفنگ شکاری را از روی دیوار برداشت و به کن

در آن زمان مایکل به هیچ چیز نمی توانست فکر کند ، انگار آنجا آخر دنیا بود و مایکل کاری را می کرد که شاید می باست می کرد . لوله تفنگ را زیر چانه اش گذاشت و چشمانش را به آسمان . تصمیمی

سریع ، خیلی سریع از ذهنش گذشت . او نمی خواست یک شکست خورده باشد . برای پیروز شدن همه کار می کرد و حالا یک نقشه داشت . نقشه ای که او را یا به تنها چیزی که نیاز داشت می رساند و یا همه چیز را برایش تمام می کرد . درواقع این آخرین راه کار بود . مایکل به خانه ساحلی اش برگشت و روی تختش دراز کشید و فقط فکر کرد .

مایکل به محله های پایین شهر که سالها در آنجا زندگی میکرد و در یک ساختمان بزرگ و شلوغ با نام مستعار دیگری ، یک خانه اجاره کرد . البته جهت اطمینان از اینکه این خانه مدتی دست نخورده بماند اجاره 6 را که رقم زیادی هم نبود به صاحب خانه یکجا پرداخت کرد.

آن منطقه خیلی متفاوت شده بود و آدم های زیادی رفته بودند . دیگر کسی را به آنصورت نمی شناخت و تلاش می کرد جز صاحب رستوران نزدیک مغازه قدیمی پدرش که اکنون یک لوکس فروشی شده بود ، کسی ماهیت او را . اما محله فقر زده همیشه یک محله فقر زده است . حتی اگر ماشین های آخرین مدل از آنجا عبور کنند.

مایکل مدتی آنجا بود کم و بیش با همسایگانش آشنا بود ، در خانه دیوار به دیوار او پسرک جوانی بود که از بیکاری روز ها کنار پنجره می ایستاد و بیرون را نگاه می کرد . یک روز مایکل به سمت او رفت و به بیرون خیره شد:

- خب چیه اون بیرون اینقدر جذابه ؟
- ببخشید ؟
- میگم چیه اون بیرون اینقدر جذاب هست که هر روز اینجایی ؟
- آدما از این بالا کوچیک به نظر می رسند ، حتی اون هیکل گنده ها اندازه یک بند انگشت من هست .
- دوست نداری مثل اونها باشی ؟
- ، چون نمی خوام یکی دیگه از پنجره من رو نگاه کنه
- . دوست ندارم کسی از بیرون من رو نگاه کنه .
- بهت نمیداد آقای مهندس ... راستی مهند ها که پولدارن ، اینجا چی کار می کنی
- مهندس های بی پول هم هستند ، مخصوصا اگر مثل من ورشکسته باشند .
- پس حسابی دنبالت هستند .
- ، اما چند روز پیش کار جدیدی شروع کردم و همه چیز رو به راه شده .
- جدی میگی ؟
- !! حتی می خواهم بگم بعضی از مهندس ها هم مثل من از پنجره بیرون رو نگاه می کنند .
- .
- میگم ، می تونم بهت اعتماد کنم ؟ حالا که مثل همدیگه هستیم .
- ، هر کاری باشه برات انجام میدم .
- چیز زیادی نیست ، یکم دستکاری کر . کافیه به چیز نوک تیز کنی.
- خوب که چی ؟
- یک روزی یه خانوم زیبا و با موهای طلایی میاد و سراغ اون خونه رو میگیره ، می خوام در رو براش باز کنی اما جووری که نفهمه من گفتم .
- چرا خودت نمی کنی ؟

- واسه اینکه اون موقع من نیستم . حالا می تونم بهت اعتماد کنم ؟
- خیالت راحت . همچین رفتار میکنم اصلا به مغزش هم نرسه فیلمه .

مایکل واسه اطمینان 100 دلار توی جیب جوانک گذاشت و به داخل خانه برگشت . خانه خلوتی بود . یک تیکه کاغذ از جیبش بیرون آورد و شماره رستورانی را که برادر سارا در آن زندگی میکرد را روی آن نوشت و روی میز . می دانست که بالاخره یک روز سارا اینجا را پیدا می کند و به این شماره زنگ خو . می دانست که سارا برادرش را پیدا می کند .

این روز ها مایکل خوشحال بود . چون می دانست دارد کاری را انجام می دهد که می خواهد . چیز را کنترل کند و برای آن از هر چیزی میگذشت . چند روز بعد مایکل به ساختمان دادگستری رفت و دوستش را در بایگانی پیدا کرد .

- تو خسته نمیشی همش بین این پرونده ها میلولی ؟
- ... مایکل ،
- . تو چی ؟
- . به هر حال می دونی که درآمد دولتی برای زندگی کافی نیست .
- شاید خودت هم یک روز مثل اینها پرونده بشی .
- . البته بعید هم نیست . تو چی ، فکر می کنی بشی ؟
- ، حتما چرا که نه .
- چی میخوای مایکل ، پرونده های جنایی یا دزدی ؟ بازم برای اون خانوم وکیل دنبال پرونده می گردی ؟
- آره ولی اونی که من میگردم اینجا نیست
- مگه میشه ، بیا بگرد حتما هست .
- آره میشه ، چون هنوز اتفاق نیفتاده .
- منظورت چیه ؟
- ببین میخوام یک کاری برام بکنی ، این آخرین کاری هست که برام میکنی .
- چی می خوای ؟
- ببین ، چند وقت دیگه یک پرونده از قتل اینجا میانند که مربوط میشه به قتل یک میخوام بدیش به سارا .
- تو از کجا می دونی ؟
- قول میدی که کاری ر که گفتم انجام بدی ؟ بخاطر دوستیمون ... به خاطر کاری که برای خواهرت کردم.
- باشه قول میدم . کجا می دونی ؟
- چون من می خواهم بکشمش .
- شوخی می کنی ؟

- تو قول دادی و مثل همیشه اسمی از من نیاور .
- ، اگر پرونده ای اومد که یک معمار به قتل رسیده بود و قاتلش تو بودی به سارا زنگ میزنم و میگم پرونده را قبول کنه . سر صبحی شوخیت گرفته ؟
- تو اینجوری فکر کن . فقط هرکاری میکنی نفهمه من گفتم . و حتما باید مجبورش کنی قبول کنه .

مایکل اینقدر تکرار کرد تا مسئول بایگانی حرفش را قبول کرد .

از روزی که کنار ساحل تصمیم گرفته بود مدتی میگذشت . در این روز ها هیچگاه سارا را تنها نگذاشته بود . حتی گاهی پیش می آمد در دادگاه های او مانند چند ده تماشاگر حضور می یافت و سارا را نگاه می کرد . مایکل مدتی خودش تنها خلوت می کرد ، سعی میکرد خودش را بالا و پایین کند و در نهایت به تصمیمی که داشت بیشتر ایمان می آورد .

حال دیگر زمان انجام چیزی بود که برای آن مدت ها برنامه ریزی کرده ب . به خانه ساحلی برگشت و صحنه خانه را کمی بهم ریخت و منتظر شد شب شود . سپس به شدت شروع به سر و صدا کرد و سعی می کرد با تقلید صدا جای دو نفر صحبت کند . سر انجام به پلیس زنگ زد و گزارش یک قتل در خانه ساحلی را داد . سیگا کرد و بیرون رفت . تمام ذهنش تشویش بود . فقط امیدوار بود چیزی را که برایش زیادی کشیده ،

: دنیای تاریک

مایکل در تمام مدت که در مقابل مامور محافظش نشسته بود سکوت کرد . البته به او گفته بودند که سکوت کند در غیر این صورت ممکن هست حرف هایش بر علیه خودش در دادگاه استفاده شود , با این وجود مایکل حرفی هم برای گفتن نداشت , تنها در ذهنش یک چیز بود , !!

سر انجام ماشین حمل زندانی ها به زندان ایالتی رسید و مایکل می بایست تا قبل از دادگاه در زندان ایالتی سر می کرد . نمای اولیه وحشتناک بود , او حتی فکرش را هم نمی کرد اینقدر اینجا نا امیدکننده باشد . نبود و می بایست می کرد . هم سلولی خوبی نصیبش شد . پسرک جوانی که خیلی ساده اسیر این فضا شده بود و به عقیده خودش بی گناه بود.

زندان اتفاق های جالبی نمی افتاد , مایکل سعی می کرد خود را از هرگونه تنش جدا کند و خیلی وارد جمع های زندانی ها , که بعضی آنها به شدت خطرناک بودند , او بیشتر با همان پسرک جوان که پدرش یک کشیش , اینور و آن ور میرفت اما خیلی با هم حرف نمی زدند . هر بار پسرک تصمیم به حرف زدن میگرفت مایکل به نوعی او را ساکت می کرد .

مایکل تمام مدت به سارا فکر می کرد , به این فکر می کرد که آیا آن مامور بایگانی پرونده را به ی ! . اصلا آیا پرونده به آنجا رسید؟! آیا سارا قبول کرده ! هر کدام از این اتفاق ها اگر می افتاد تمام نقشه های مایکل از بین میرفت .

مایکل کم کم سعی میکرد با زندانی ها ارتباط برقرار کنند , در یکی از روز ها و در فضای آزاد زندان , یک سیاه پوست درشت هیکل را دید که در گوشه ای برای خودش نشسته و به زمین خیره شده است .

- چیه زمین اینقدر جالب هست ؟
- چی می خوای !
- من هیچی , دیدم تنها اینجا نشستی گفتم شاید بتونم !!!
- بشین . اما خیلی سر و صدا نکن .
- نه من خیلی سر و صدا ندارم . میشه بپرسم واسه چی اینجا هستی ؟
- اونا میگن قتل . تو چی ؟
- برای منم اونا میگن قتل . برای تو چرا میگن ؟
- وقتی زیاد از حد تحقیر شدم اینجوری شد . اصلا این سفید پوست ها چی فکر می کنند . مگه چیه ما اینقدر بده . اگر اکثر آدم های دنیا سیاه بودند باز هم اینجوری فکر می کردند ؟ این چه جور عدالتی . من رو به زندان میندازن و احتمالا به اعدام محکوم می کنند چون یک سیاه پوست هستم و یک

سفید پوست را کشتم . هیچکس فکر نمی کنه که چرا من اینکار را کردم ؟ هیچکس نمیگه اون یارو به من توهین کرد . اگر من به اونا توهین می کردم ... ولش کن بابا . . !!

- و اونا من رو میکشتمند , اینجوری گرفتار میشدند ؟

- چی ؟

- جملت رو کامل کردم .

- !!

سیاه پوست درشت هیکل بلند شد و به سمت درب ساختمان رفت . شاید هوس کرده بود یک چرت نیمروزی بزند . معمولاً بعید بود کسی در طول روز به داخل ساختمان برود .
مایلک سعی کرد برای اولین بار کمی با پس صحبت کند .

- امروز صبح مرد سیاه پوستی را دیدم که به خاطر کشتن کسی که بهش توهین کرده اینجا زندانی شده .

- این نمونه ها زیاد هستند . میدانی که , مثلاً آن سلول روبرویی , همون قد بلنده که آنطرف مشغول

- !! چه چیز او جالب هست ؟

- اینجا بهش می . البته مهندس مکانیک هست . او هم مثل بعضی ها بی گناه هست .

- تو از کجا می دانی ؟

- همه می دانند . برادر او یک معتاد هست . یک روز میاد توی خانه اش و دست چک مهندس را بر میدارد و

را تقلید می کند و بعد هم چک ها خرج می شوند .

- چه کار می کنه ؟

- یک رو با یکی از طلبکار ها درگیر میشه و بعد یک چاقو در قلبش فرو میکنه .

عجیبی میشه . تازه از بند روانی ها آوردنش اینجا .

- . تو چی ؟ تو که خیلی جوان هستی ؟

- . یک آدم روانی من را به این روز انداخت . من پسر یک کشیش هستم که واسه اینکه

به پدرم کمک کنم شبها وقتی خواب هست واسه کسی بار جابجا می کنم . البته با یک ماشین باری نسبتاً

کوچک . یه روز صاحب ماشین نامرد یه عالمه هروئین تو ماشین گذاشت و همان روز هم پلیس من را

- خوب می تونستی ثابت کنی کار تو نبوده .

- آره ولی یه وکیل خوب می خواستیم که پولش رو نداشتیم . تازه اون یارو یه وکیل گرفت که خیلی کار

... نمی دونم چی چی بود .

مایلک وقتی اسم سارا را شنید , فقط سکوت کرد و روی تختش دراز کشید . پسرک زیر لب داشت بد و بیراه می

گفت و شکایت می کرد . اما مایلک تمام حواسش به سارا بود .

صبح یک روز سرد ، صدای بلندگو مایکل را تکان داد . او ملاقاتی داشت . استرس عجیبی گرفت ، یعنی بار دیگر با سارا روبرو می شود ؟ اگر جای او کس دیگری بود چی ؟ اینها افکار هایی بود که در حدفاصل سلولش تا اتاق ملاقات او را تحت فشار می گذاشت . وقتی وارد سالن ملاقات شد ، ایستاد . کسی که پشت میز او نشسته بود سارا بود . اما می دانست که باید معمولی رفتار کند . خیلی محکم جلو رفت و پشت میز . سارا خیلی مغرور تر به نظر می رسید . مایکل خوشحال بود از اینکه او را نشناخت ، البته از دیدار آنها مدت زمان زیادی میگذشت و وکیل خوبی مثل او با آدم های زیادی سر و کار دارد . سارا خیلی خشک شروع کرد :

- ن رو می شناسی ؟
- ، یک وکیل خوب و کار درست
- همین ؟
- خوب مثلاً باید شماره پلاک ماشینت رو هم بگم ؟
- من ماشین ندارم .
- البته که نداری .
- خب چرا پشت میله ها هستی ؟
- من یا تو ؟
- یعنی جی ؟
- خوب تو هم پشت میله ها هستی .
- ولی من آزادم
- توی دنیایی که هی نمی تونی بری ؟ خوب منم آزادم . فقط یکم اینجا دنیاش کوچیک تره .
- یعنی تو دلت نمی خواست الان اینجا باشی ؟
- تو چطور ؟ تو میخوای اینجا باشی ؟ اینجا دنیای آدمایی هست که دنیای شما براشون جا نداشت . فکر کردی زندان برای چیه ؟ زندانی کیه ؟
- آدم هایی که برم باشند و ناراحت رو میندازن زندان . مگه غیر از اینه ؟
- یه بار از خودت سوال کن ، این آدم ها واسه چی تو زندان هستند . مثلاً اونیه که اون طرف داره با اون خانومه صحبت میکنه . مهندس مکانیک هست ، یا اون یکی ، سیاه و کچله ... یه نفر رو کشته چون بهش توهین کرده . اون پسرک رو هم میشناسی ؟ همون که موهای جو گندومی داره ... البته که میشناسی همون پسر کشیش هست که خودت انداختی اش زندان . کمک به پدرش شب ها می رفته بار جا به جا میکرد ، صاحب ماشین توی بارش هروئین جا سازی کرده د و تو طرف راننده رو گرفتی و این طفلک الان تا 10 سال دیگه باید اینجا باشه . کی میدونه 10 دیگه این چه جور آدمی هست .
- خوب اینها رو به من میگی که چی بشه ؟ من اومدم کمکت کنم

- ، وقتی پرونده من رو دیدی پیش خودت فکر کردی یه پرونده ایده ال هست ؟
 - . میدونی که روزنامه های دولتی واسه محکوم کردن آدم هایی مثل من چقدر شلوغ می کنند .
 - آره اینجوری فکر کردم ، اما شاید بی گناه باشی ؟
 - مثل این پسر کشیش یا اون ...
 - بسه دیگه . اگر تا الان می خواستم کمکت کنم ، از الان همه کار میکنم تا ببندنت به صندلی الکتریکی .
- مایکل لبخندی زد تا روی سارا تاثیر بگذارد . بعد از اینکه سارا از در سالن ملاقات بیرون رفت ،
چشمان مایکل پر از اشک شد . حتی نمی دانست چرا ای . به شدت می ترسید از اینکه تهدید سارا
مدام در دلش به خودش می گفت احمق !! آخر این چه کاری بود که کردی ... در تمام شب مایکل
خودش را آرام کرد . چیزی در دلش میگفت که سارا باز خواهد گشت . پس به آن فکر می کرد که اگر بازگردد
چگونه باید با او رفتار کند . او طرح مکملی داشت .
- صبح روز بعد وقتی دوباره بلند اسم او را به عنوان دارنده ملاقاتی صدا زد .
کنترل کرد و می دانست که این بار باید کار خودش را تمام کند . این آخرین حرکتش . نباید خیلی با سارا حرف
می زد ، فقط می بایست او را مجبور به کاری که می خواست می کرد .
سارا خیلی آرامتر و پژمرده تر از دیروز به نظر میرسید .
- خیلی خوب ، بابت دیروز متاسفم . عصبانی شدم .
 - مهم نیست .
 - چرا فرار نک
 - چرا فرار می کردم ؟
 - خوب همه قاتل ها از اینکه گیر بافتند می ترسند و فرار میکنند .
 -
 - نیستی ؟ پرونده ات که اینجوری می گه .
 - پرونده که یک سری لغت هستند که یک سری آدم نوشته اند .
 -
 - تو می دانی آن آدم ها کیستند ؟ تو از سر گذشت آنها خبر داری ؟ تو اصلا به من گوش می دی ؟
 - من نمی فهمم چی میگی . من می خواهم به تو کمک کنم ولی تو همش پرت و پلا تحویل میدی .
 - من دیروز کلید را بهت دادم . خودت نگرفتی . فعلا خانم وکیل .
- مایکل احساس کرد اینجا جایی است که باید مکالمه اش را تمام کند .
دنیای کنار سارا می ماند اما این آن چیزی نبود که باید اتفاق می افتاد . سر انجام خیلی محکم تصمیم گرفت و از سر
جایش بلند شد .

: سکوت مرگ

تمام افکار مایکل از روز بعد آن ملاقات به هم ریخته بود . ، بیرون دنیایی بود که آن لحظه در آن بود. خیلی دوست داشت می دانست که سارا الان چه کار میکند . یا حرف های او تاثیر گذار بوده ، نمی دانست شاید اتفاق های دیگری افتاده . امید پرونده را رها کرده و به زندگی عادی خودش برگشته ، همه اینها افکار های تلخی بود که مایکل نمی توانست از خود دور کند .

روزها به سختی میگذشتند . مایکل سعی میکرد خودش را با زندانی ها سرگرم کند . هر بار زندگی یکی از آنها را مورد بررسی قرار می داد و تمام تلاشش را می کرد تا برای هم شان مفید باشد اما خوب هر از گاهی اوضاع بهم می ریخت یا به آدم های نا متعادلی برخورد میکرد که نهایتا یک کتک مفصل می خورد . با این همه نمی توانست

یک روز به دادگاه مایکل باقی مانده بود . هر وقت بلندگو اسامی ملاقاتی ها را اعلام می کرد مایکل خودش را به فضای آزاد و ساکتی می رساند تا بهتر بشنود اما چند لحظه بعد از شدت ناراحتی روی زمین می نشست و سرش پایین می انداخت و کمی بعد با چهره ای گرفته کارهای هر روزش را از سر میگرفت .

روز دادگاه فرا رسید . مایکل تمام شب را بیدار بود و تنها به یک چیز فکر می کرد . فقط امیدوار بود سارا را ببیند و می دانست اگر او آنجا باشد این به خاطر خودش هست و این تمام چیزی بود که مایکل می خواست . ماشین حمل زندانی ها مثل همیشه سر وقت آنجا نبود و این فضای عصبی مایکل را بیش از پیش میکرد .

مایکل تنها زندانی آن روز بود . یک نگهبان لاغر اندام و بلند قامت کنار او بود که همراه او سوار ماشین شد و دو نفر دیگر که یکی راننده بود ، جلوی ماشین سوار شدند . در تمام مسیر مایکل سرش را به دیوار اتاقک چسبانده بود و فکر می کرد .

- این خیلی سخته نه ؟
- چی ؟
- اینکه داری میری دادگاه و توان حدس زدن اتفاقی که قرار است بیفتد را نداری .
- !! برای من مهم نیست .
- حتی اگه اعدام بشی ؟
- حتی اگه اعدام بشم .
- آدم عجیبی هستی . من با زندانی های عجیب و غریب زیادی بودم تو این ماشین . از بعضی هاشون واقعا می ترسیدم . البته بعضی ها هم خیلی آرام بودند ولی تو هیچ کدوم نیستی .
- چی توی همه آنها مشترک بود ؟

- اینکه از مرگ می ترسیدند . هرچی قویتر بودند از مرگ بیشتر می ترسیدند . این جالب بود آدمایی که یک دنیا خلاف کردند و قتل های زیادی انجام دادن و برای خودشون تشکیلات و قدرت داشتند از مرگ بیشتر از همه می ترسیدند .

- تو از مرگ می ترسی ؟

- تو خودت چی از مرگ می ترسی ؟

- اون هایی که از مرگ می ترسیدند به خاطر فرصت هایی بود که از دست دادند . به خاطر چیز هایی که . به خاطر دنیایی که خراب کردند . به خاطر اشتباه هایی که مرتکب شدند . این تنها دلیل ترس از

- و می خوام بگی تو به همه آن چیز هایی که میخواستی ، رسیدی !

- نه همه چیز ... یک چیز باقی مانده . که امیدوارم بهش برسم .

ماشین از حرکت ایستاد . مایکل با زنجیر در دستانش از ماشین پیاده شد و وارد سالن سنگی و بزرگ دادگستری . آدم های زیادی آنجا بودند و بعضی زندانی ها در گوشه کنار با افسر های نگهبانشان به این ور و آن ور کشیده می شدند .

مایکل کمی بعد خود را در صندلی متهمین سالن دادگاه دید . سرش را در میان دستانش گرفت و می کرد . در همین حال و هوا بود که صدایی او را به خود آورد . آن لحظه بود که انگار تمام دنیا . کسی که ، کسی بود که گویی سالها برایش انتظار میکشید . و لحظه ای که سارا کنار مایکل نشست ، مایکل در درونش احساس آرامش کرد و آن موقع بود که مایکل احساس کرد دیگر هیچ چیزی از دنیا نمی خواهد . دیگر ایش مهم نبود چه اتفاقی می افتد ، او چیزی را که می خواست به دست

- پس بالاخره تصمیم خودت را گرفتی ؟

- آره می خوام سعی کنم ...

- خودت هم نمی دانی که واسه چی اینجا هستی .

- اگر ناراحتی ، می روم !

- نه بشین ، جلسه زیبایی است . فکر می کنی چند نفر از این آدم ها فکر می کنند من متهم هستم ؟

- فکر کنم همشون .

- حتی تو ؟

- بن جدا نمی دانم .

- دنیای تلخی است . باور می کنی همین الان من چیزی که می خواستم را بدست آوردم !

- چه چیزی را می خواستی ؟

در آن لحظه مایکل ترجیح داد حرفی نزنند و فقط شاهد بازی سرنوشت باشد . او برای همه چیز خودش را آماده کرده . آنقدر هیجان زده بود که شرایط دادگاه را فراموش کرده بود . در مقابل تمام سوالات دادستان سکوت کرد و اصلاً برایش مهم نبود . سر انجام سوال قاضی ، مایکل : آیا شما مدرکی برای حرف هایتان دارید ؟ ، مایکل تمام تشویش سارا را درک می کرد . سعی کرد با لبخندی او را آرام کند و به او بفهماند تقصیر او نیست . تمام جلسه سکوت بود و بار دیگر قاضی سوالش را تکرار کرد و این بار لبخند مایکل بیشتر به چشم می آید . حتی یک لحظه خودش هم نمی فهمید که چرا اینقدر . : نه مدرکی ندارم !! در سالن پیچید و مایکل چشمانش را باز کرد . برقی در چشمانش بود و زیر لب گفت : کارت عالی بود !!!

مایکل به همراه نگهبانش به ماشین حمل زندانی ها برگشت ، خیلی آرام بود . در ذهنش تمام دوران کودکی اش را مرور می کرد . پدرش را به خاطر آورد که چگونه در کارگاه نجاری زحمت می کشید . کمی بعد خودش را در یافت و بعد از همه آنها تمام خاطراتش را با سارا به یاد آورد . در تمام خاطراتش هیچ نقطه ابهامی نداشت و مطمئن شد که هیچ چیزی از آرزوهایش باقی نمانده . نگهبان ماشین سعی می کرد آرامش خودش را حفظ کند ، اگر چه او به شدت هیجان زده بود .

- خوب حالا چه کار می کنی ؟
- چه چیز را چه کار می کنم ؟
- گفتمی یک کار نیمه کاره دار ، اگر می خواهی من می توانم !!!
- !! ، . دیگر هیچ کار نیمه تمامی ندارم . . .

و مایکل در سحر گاه فردای آن روز ، در زندان ایالتی به صندلی الکتریکی بسته شد و با لبخند همیشه ی اش و بی پایانی که داشت ،